



برنامه گنج حضور شماره ۱۴

با اجرای آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۳۰ دیماه ۱۳۸۲



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۶)

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند؟
مرا جمال تو باید قمر چه سود کند؟

چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب
چو هم‌رهم تو نباشی سفر چه سود کند؟

مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم؟
مرا میان تو باید کمر چه سود کند؟

چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار؟
چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند؟

چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور؟
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند؟

لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود؟
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند؟

شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی
دلّم سحور تو خواهد سحر چه سود کند؟

شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند؟
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند؟



چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود؟
چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند؟

چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود؟
بصیرتّم چو نبخشی بصر چه سود کند؟

مرا به جز نظر تو نبود و نیست هنر
عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند؟

جهان مثال درخت است برگ و میوه ز پوست
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند؟

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند؟

خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست
چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند؟

ز شمس مفرّج تبریز آن که نور نیافت
وجود تیره او را دگر چه سود کند؟



با سلام و احوال‌پرسی جلسه گنج حضور امروز را با غزلی از مولانا شروع می‌کنم. امروز روی یک قصه از مثنوی کار خواهیم کرد، پس آخر وقت اگر فرصتی ماند بر می‌گردیم به همین غزلی که الان خواندم.

اما قبل از شروع به قصه مثنوی چند مطلب را می‌خواستم یادآوری کنم. و آن این‌که این جلسه اگر فکر می‌کنید مفید است برای شما، می‌توانید با این ضبط صوت‌های کوچولو یا هرگونه دستگاه ضبطی صدا را ضبط کنید و چندین بار آن قسمتی که فکر می‌کنید برای‌تان مفید هست گوش بدهید. و غالب اوقات یک‌بار گوش کردن به این برنامه مخصوصاً قسمتی که از مولانا یا حافظ صحبت می‌کنیم کافی نخواهد بود.

مطلب دیگر این‌که وقتی این جلسه را ما گوش می‌کنیم، در واقع بهتر این خواهد بود که به دقت گوش بدهیم و وسط کار بلند نشویم و دوباره برگردیم یا قطع کنیم، چون این کار سبب می‌شود یک قسمتی گفته بشود و بگذرد و شما نشنوید بعد قسمت بعد که می‌آید دیگر مفهوم نخواهد بود.

ضروری که این جلسه می‌تواند بزند این است که خیلی بد فهمیده شود برای این‌که ما تماماً گوش نیستیم. به‌علت این‌که گفته‌های حافظ یا مولانا دقیق و سنجیده است. و از حضور برخاسته است. ما باید سر و پا گوش دهیم تا فرمایشات را درست درک کنیم. در صورتی‌که وسط کار وقفه ایجاد شود و ما هم حرف بزنیم با دیگران و هم این برنامه را گوش دهیم، این درست در نخواهد آمد. پس بنابراین دقت در قصه یا غزل سبب خواهد شد که ما مطلب را آن‌طور که مولانا نظرش بوده دریافت بکنیم.

یک مطلب دیگر این‌که اگر کسی احساس می‌کند که این جلسه حالش را بد می‌کند، برای برخی از ماها بعید نیست برای این‌که ما علی‌الاصول مدت‌ها در ذهنمان زندگی کردیم و با خیلی چیزهای بیرون از خودمان هم هویت شده‌ایم، هم جنس شده‌ایم، مخصوصاً رفتاری‌ها و غصه‌ها و مسائلمان. وضعیت فعلی بعضی از ماها این‌طوری هست که آن مسائل و رفتاری‌ها سخت چسبیده‌ایم و این جلسه به ما فشار می‌آورد که آن‌ها را رها بکنیم. گاهی اوقات ما نمی‌خواهیم رها بکنیم و آن کار دوباره یک فشاری برای ما است که باید من این کار را رها بکنم ولی هنوز رها نکردم، حالا این چی می‌شود؟ در صورتی‌که می‌بینید که آن حالت وجود دارد می‌توانید به جای این برنامه، برنامه دیگری گوش بدهید و این صحبت از سر مهر است نه از سر منیت و غرور بنده.

قصه مربوط است به شکر خریدن یک فرد گل‌خوار از عطاری که سنگ ترازوی‌اش از گل است. پس یک عطار شکر فروشی وجود دارد که شکر می‌فروشد و یک فرد گل‌خوار یعنی کسی که عادت به گل خوردن دارد، رفته از این عطار شکر بخرد. ببینیم که چه‌جوری شکر می‌خرد از این عطار.

همین‌طور که اطلاع دارید، در قدیم عطاران یا امروز سوپر مارکت‌ها یا به اصطلاح بقالی‌های ایران مخصوصاً وقتی دکان کوچک است در روی صندلی می‌نشینند و این ترازو جلوش هست، و این ترازو دو کفه دارد - و البته از این ترازوها در آمریکا



نیست. این توضیح را فقط برای کسانی می‌دهم که این‌جا به دنیا آمده‌اند بزرگ شده‌اند و به این برنامه گوش می‌دهند... معمولاً سنگ بود قدیم، که سنگ را روی کفه ترازو می‌گذاشتند و روی کفه دیگر قند، چای یا شیرینی یا هر چیز دیگری. نخود لوبیا که می‌گذاشتند وزن می‌کردند. این طریقه وزن کردن بود. البته ترازوها الان در آمریکا یا در اروپا احتمالاً عوض شده و همه یک مکانیسم دیگری دارد. دو کفه ندارد. پس می‌گوید:

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت تا خرد آبلوج قند خاص زفت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۵)

یک گل‌خواری رفت پیش یک عطاری تا قند سفید به اصطلاح یک‌تکه یا کله‌ای بخرد. همین‌طور که به جزئیات این قصه توجه می‌کنیم می‌بینیم که آن کلمات، از آن کلمات هم مولانا منظوری دارد، مثلاً می‌گوید: « آبلوج قند خاص زفت ». یک گل‌خواری که مرض یا عادت گل‌خواری مبتلا بود رفت پیش عطاری تا قند سفید خاص زفت بخرد. پس معلوم می‌شود این یک قند خاص هست اولاً، یک تکه است و بزرگ است و سفید بی‌رنگ است.

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت تا خرد آبلوج قند خاص زفت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۵)

پس بر عطار طرارِ دو دل موضع سنگ ترازو بود گل (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۶)

پس می‌گوید آن عطار دو دل، عطاری که دو دل داشت. خود همین دو دل هم خیلی معنی دارد. دو دل یعنی ضمن این‌که دل ذهنی داشت، و دل زندگی‌دار هم داشت. پس بنابراین بسیار بسیار هوشیار بود. یعنی هم به ذهن من دار آن گل‌خوار آگاه بود، هم دل بسیار باهوش دیگری داشت که آن از حضور می‌آمد. بنابراین هم به ذهن خودش آگاه بود هم به دل خودش آگاه بود.

پس بر عطار طرارِ دو دل موضع سنگ ترازو بود گل (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۶)

یعنی جایگاه یا ذات این سنگ ترازو از گل بود. بنابراین این عطار این‌طوری نبود که پول نداشته باشد مثلاً سنگ بخرد یا سنگ پیدا کند، اصلاً ذاتاً سنگش از گل بود.



حالا باید ببینیم که عطار کیست، شکر چه چیز است، گِلِ خوار کیست، گِلِ خواری چیست، گِلِ چه هست. پس مولانا در این صحبت راجع به، واقعا گِل، گِل معمولی و گِل سرشوی حرف نمی‌زند. راجع به یک چیزی در انسان صحبت می‌کند. می‌خواهد آن چیز را عوض کند. آن عادت که ممکن است انسان داشته باشد.

یک بیتی هم می‌خوانم ولی تا آن موقع ما تأمل می‌کنیم که گِلِ خواری چیست. آیا مثلاً ما گِلِ خوار هستیم؟ و گِلِ چیست و گِلِ خوار کیست؟ و عطار کیست؟ و شکر چه هست؟

روی این نکات تأمل می‌کنیم. پس بنابراین عطار بر می‌گردد به گِلِ خوار می‌گوید:

گفت: گِلِ سنگِ ترازوی من است گر تو را میلِ شکرِ خریدن است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۷)

پس عطار بر می‌گردد به آن گِلِ خوار می‌گوید که سنگ ترازوی من از گِل است. اشکالی ندارد؟ مسئله‌ای نیست برای تو؟ آمدی از من شکر بخری! اگر تو میلِ شکر خریدن داری سنگ ترازوی من همیشه از گِل هست و الان هم گِل هست. می‌خواهی شکر بخری؟ بر می‌گردد می‌گوید:

گفت: هستم در مهمی قندجو سنگ میزان هرچه خواهی باش گو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۸)

پس گِلِ خوار می‌گوید من برای یک کار مهمی به قند احتیاج دارم. همین‌طور که دقت می‌کنید باز هم قندجو می‌گوید. قندجو یعنی جستجوی قند هستم، همین‌طور که ماها در جستجوی زندگی هستیم در حالی که زندگی همیشه با ما است. جستجوی زندگی یعنی ما به زندگی که الان با ما هست در ما می‌جوشد توجه نداریم، و آن را در آینده جستجو می‌کنیم. جستجو کردن یعنی الان نیست و من منتظرش هستم که در آینده پیدا کنم.

پس می‌بینیم که گِلِ خوار هم به اصطلاح یک شباهتی به ما دارد، در این قصه.

گفت: هستم در مهمی قندجو سنگ میزان هرچه خواهی باش گو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۸)

گفت من دنبال قند می‌گردم برای کار مهمی حالا سنگ ترازو هر چه می‌خواهد باشد، برای من فرقی نمی‌کند، ولی عطار می‌داند که خیلی فرق دارد این قضیه. خود گِلِ خوار نمی‌داند که سنگ ترازو وقتی گِل هست این به ضررش هست.



اما بر می‌گردیم دوباره به اول قصه تا ببینیم گل چیست و گل‌خوار کیست و ما چه شباهتی به گل‌خوار داریم و عطار کیست. ما خیلی شباهت به گل‌خوار داریم. ما گل‌خواری هستیم که می‌رویم برای شکر خریدن پیش عطار. عطار همان هستی است، که شکر یعنی شیرینی زندگی و خود زندگی را هر لحظه در وجود ما می‌دمد. و ما کی می‌رویم برای شکر خریدن؟ همین لحظه. همین لحظه جلوی عطار ایستاده‌ایم. عطار زندگی، عطار هستی، عطار خدا می‌خواهیم زندگی از آن بخریم، شیرینی زندگی بخریم.

همه ما دنبال کیفیت و شیرینی زندگی هستیم و الان جلوی عطار ایستاده‌ایم و عطار به ما می‌گوید که شکر را باید وزن کنیم و سنگ من ندارم، سنگم از سنگ نیست یا کیلوی آهنی نیست، بلکه از گل هست! این برای تو اشکالی ندارد؟ ما هم می‌گوییم اشکالی ندارد نه، ما اصلاً گل را دوست داریم.

همین‌طور که در بقیه قصه مولوی توضیح می‌دهد. بنابراین ما جلوی هستی ایستاده‌ایم هر لحظه می‌خواهیم شکر بخریم و گل‌خواری ما عبارت است از این‌که ما فرم و صورت‌های فکری و هیجانی را میل می‌کنیم. گل همان‌طور که می‌دانید از آب و خاک هست. وقتی که آب و خاک را قاطی می‌کنند می‌شود گل.

وقتی نیروی زندگی را ما روی مادیات روی ذهنمان روی فکرمان سرمایه‌گذاری می‌کنیم و عجز می‌کنیم و از آن یک ملقمه‌ای می‌سازیم به نام گل که در این قصه می‌گوید. یا فرم ذهنی یا صورت‌ها، صورت‌های مادی و به آن مشغول می‌شویم و می‌شویم آن. این لحظه که جلوی هستی ایستاده‌ایم جلوی خدا ایستاده‌ایم، و در ما خشم وجود دارد به دلیل این‌که یک فرم ذهنی به وجود آمده، به دنبال آن یک فرم هیجانی یعنی خشم در ما، ترس در ما به وجود آمده پس ما داریم گل می‌خوریم. گل می‌خوریم یعنی ما گل‌خوار هستیم. در سطح فکری یعنی قضاوت داریم یک قضاوت فکری داریم و به دنبال این قضاوت فکری یک هیجان ذهنی داریم یا هیجان احساسی داریم.

همان‌طور که می‌دانید منظور من از ذهن در این جلسه مجموع فکر و هیجان است. مثلاً یک فکر می‌کنیم، این فکر را در واقع می‌خوریم، به خودمان می‌خورانیم و به دنبال آن یک هیجان منفی به ما دست می‌دهد و مجموع این فکر و هیجان همان گل هست. برای این‌که نیروی زندگی را که در ما می‌جوشد برمی‌داریم قاطی می‌کنیم با فرم فکری و هیجانی و آن را نوش جان می‌کنیم و آن می‌شویم.

وقتی شما خشمگین هستید یعنی خشم هستید از آن جنس شدید. بنابراین در واقع گل‌خوار ما هستیم. پس ما که گل‌خوار هستیم هر لحظه قضاوت می‌کنیم، بعضی از ما می‌گوییم، بگذار بگویم آن خانم چه‌جوری هست آن آقا چه‌جوری هست آن کار آن‌طوری هست این یکی این‌طوری هست، هر لحظه ما این‌ها را بیرون صادر می‌کنیم ما همه چیز را می‌دانیم و با ندانستن راحت نیستیم.



یک حالت دیگر این است که بگوییم نمی‌دانیم و این ذهن آرام شود. ما مثل این‌که تکلیف کرده‌اند به ما که هر لحظه باید تفسیر کنی جهان را و بگویی جهان چه جوری هست. اگر نکنی زندگی از دست رفته است. ولی زندگی همان‌طور که در این قصه خواهیم دید از این گل‌ها خوردن زندگی تولید نمی‌شود، بلکه زندگی خورده می‌شود و زندگی حرام می‌شود. همان‌طور که خواهیم دید این گل‌خوار آخر سر نخواهد توانست شکر بخرد.

قصه را الان ادامه می‌دهیم. پس گل‌خوار به عبارتی ما هستیم در جلوی هستی ایستاده‌ایم و می‌خواهیم شکر یا شیرینی زندگی یا خود زندگی را بخریم و از آن بهرمنند بشویم، یعنی زنده بشویم. حالا ببینیم این زنده بودن زندگی را ما از هستی چه جوری می‌خریم. به صورتی که در این قصه توضیح داده می‌شود.

پس یک دور دیگر این چهار خط را تکرار می‌کنم.

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت تا خرد آبلوج قند خاص زفت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۵)

پس گل‌خواری که در واقع همان فردی است که مرتب قضاوت دارد و تفسیر می‌کند جهان را و تفسیر بنا کرده، رفت پیش هستی. کی رفت؟ همین لحظه. همین لحظه، جلوی هستی ایستاده و می‌خواهد زندگی یک تکه بخرد. همان‌طور که می‌دانید زندگی دو تکه نیست. این را هفته قبل هم صحبت کردیم. یک زندگی در جهان وجود دارد و گفتیم تمامیت هم به آن معنی است، یعنی یک پارچه بودن یک تکه بودن.

پس رفت این‌جا می‌گوید رفت پیش عطاری کله قند بخرد، ولی منظور همان هست که خواهیم دید که عطاری این قند را بعداً نمی‌شکند، بلکه می‌خواهد یا همه را بدهد یا نمی‌توانی زندگی را دو نیمه کنی و بشکنی و از شکسته‌اش استفاده کنی. این شکری است که شکسته نمی‌شود. «تا خرد آبلوج قند خاص زفت»، یک کله قند بزرگ بخرد. «پس بر عطاری طراری دو دل»، پس پیش آن عطاری بسیار باهوش که دو دل داشت. سنگ ترازویش از چه بود؟ از گل، «موضع سنگ ترازو بود گل».

گفت: گل سنگ ترازوی من است گر تو را میل شکر بخردن است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۷)

گفت هستم یعنی گل‌خوار



گفت: هستم در مهمی قندجو سنگ میزان هرچه خواهی باش گو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۸)

بعد گل خوار به خودش گفت:

گفت با خود: پیش آن که گل خور است سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۹)

پس گل خوار گفت که آن کسی که گل می خورد، آن کسی که گل می خورد پیش او سنگ چیست گل بهتر از طلا است. می خواهد اظهار خوشحالی کند که به جای سنگ عطار می خواهد گل استفاده کند. و ما هم گل دوست هستیم. چه خوب که اوضاع بر وفق مراد است. ما که تفسیر کننده هستیم ما که قضاوت کننده هستیم. این لحظه را به قضاوت و تفسیر می گذرانیم، چه بهتر که این سنگ ترازوی خدا یا زندگی هم از همان نوع قضاوت و تفسیر است. بعد می گوید:

گر نداری سنگ و سنگت از گل است این به و به، گل مرا میوه دل است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۳)

پس به عطار می گوید اگر تو سنگ نداری و سنگت از گل است خیلی خوب شد، این به و به یعنی من خیلی راضی هستم از این کار و خوشا به حال من، که الان همه چیز بر وفق مراد است، سنگ تو هم که از گل است و من هم گل دوست دارم. گل مرا میوه دل است. «این به و به، گل مرا میوه دل است»، چه خوب که من گل را اندازه جانم دوست دارم. پس ما تفسیر را اندازه دلما و جانمان دوست داریم.

اندر آن کفه ترازو ز اعتداد او به جای سنگ، آن گل را نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۴)

پس برای این که وزن بکند آن عطار در یک کفه گل را گذاشت که بخواهد شکر را به اصطلاح وزن کند. برای این که وزن بکند در کفه به جای سنگ گل را گذاشت.

پس برای کفه دیگر به دست هم به قدر آن شکر را می شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۵)



معمولا قدیم‌ها در آن مغازه‌های کوچک این چیزهایی که مردم می‌خریدند، آن دکان دارها آن‌ها را بغل دستشان می‌گذاشتند که در دسترسشان باشد. همین‌طوری دستشان را برمی‌داشتند یا به پشت این پشت بوده است، برمی‌گشتند می‌شکستند. پس می‌گوید که به اندازه آن وزنه‌ای که به اصطلاح گذاشته بود روی کفه به اندازه آن برداشته بود این شکر یا قند را می‌شکست که در ترازو قرار دهد.

پس برای کفه دیگر به دست هم به قدر آن شکر را می‌شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۵)

چون نبودش تیشه‌یی، او دیر ماند مشتری را منتظر آنجا نشاند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۶)

پس می‌گوید عطار، تیشه نداشت. عطار چون تیشه نداشت معطل شد و مشتری هم منتظر آنجا مانده بود. این که می‌گوید عطار تیشه نداشت، خیلی واضح است که اگر عطار معمولی بود یا دکان دار معمولی بود حتماً تیشه دارد که قند را بشکند و اندازه و وزنش قند روی کفه ترازو بگذارد.

پس مولانا یک منظوری از این کار دارد که من اشاره به آن کردم. زندگی یک تکه است. زندگی را نمی‌شود دو نیمه کرد و یا ما زنده‌ایم یا همان‌طور که در انتهای قصه اشاره می‌کند مرده‌ایم. ما وقتی این لحظه تصویر هستیم قضاوت هستیم در سطح فکر به دنبال آن یک هیجان منفی به ما دست می‌دهد، در این صورت ما تبدیل به فرم ذهنی هیجانی می‌شویم. این فرم ذهنی هیجانی که ما شدیم الان دیگر جان ندارد. از جانش بهره ندارد این صورت است.

ما تبدیل به فرم شدیم ما به خواب، در واقع در اصل ما در خواب همین فرم هستیم. خواب همین فرم هستیم یعنی با عینک همان فرم فکری یا همان تفسیر یا همان خیال و همان هیجان که ما را یک جور به خواب فرو برده دنیا را می‌بینیم، یعنی در واقع مثل این‌که در خواب هستیم در خواب همین هیجان و فکری که الان می‌کنیم هستیم.

این لحظه، مولانا چه می‌خواهد بگوید؟ می‌خواهد بگوید که در یک کفه این تفسیر شماسست و قضاوت ذهنی شماسست، الان در یک کفه دیگر هستی یا خدا می‌خواهد شکر بگذارد. شما ببینید می‌توانید این فرم ذهنی هیجانی را نخورید؟ اگر نخورید داخل کفه می‌ماند و به اندازه آن شما شکر می‌گیرید. اگر این را بخورید که ما می‌خوریم هر لحظه، از شکر خبری نخواهد شد. چون شما دیگر فرم ذهنی، گل را خوردید. اگر گل را می‌خورید دیگر از شکر خبری نخواهد بود. اجازه بدهید ببینیم که دنباله قصه مولانا چه می‌گوید.



چون نبودش تیشه‌یی، او دیر ماند مشتری را منتظر آنجا نشاند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۶)

چون تیشه نداشت برگشت و معطل کرد و مشتری آنجا منتظر ماند.

رویش آن سو بود، گل‌خور ناشکفت گل ازو پوشیده، دزدیدن گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۷)

ترس ترسان که نباید ناگهان چشم او بر من فتد از امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۸)

بنابراین عطار وقتی پشت نگاه می‌کرد و مشغول شکستن قند و آوردن قند بود، آن گل‌خوار که جلوی ترازو ایستاده بود و همه حواسش به آن گل بود، شروع کرد به خوردن گل. ناشکفت یعنی بی‌صبرانه، همین‌طور که ما عجله داریم و بی‌صبرانه و با سرعت زیاد می‌خواهیم دنیا را در این لحظه تفسیر کنیم و این تفسیرها را بخوریم، آن گل‌خوار هم بی‌صبرانه که همه حواسش به گل ترازو بود و حواسش اصلاً به شکر نبود، بلکه به آن گل بود. حواس ما هم درسته که در حرف می‌گوییم به زندگی هست، ولی حواس ما به گل است به تفسیرهای ما است به قضاوت‌های ما در این لحظه از زندگی است. فکر می‌کنیم قضاوت نکنیم تفسیر نکنیم ایراد خودمان و دیگران نگوئیم، در این صورت از زندگی عقب افتادیم و کنترل زندگی دست ما نیست، کنترل زندگی از دست ما رفت.

یک روزی باید بیاید که ما حس کنیم که اگر تصویر نکنیم زندگی را باز هم دنیا خراب نخواهد شد بلکه دنیا حداقل برای ما بهتر خواهد شد. پس ببینیم آن گل‌خوار چه کار کرد.

رویش آن سو بود، گل‌خور ناشکفت گل ازو پوشیده، دزدیدن گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۷)

یعنی پوشیده از، پنهانی از عطار فکر کرد عطار رویش آن طرف هست نمی‌بیند و شروع کرد از آن گلی که درواقع سنگی است که باید شکر را بکشیم، شروع کرد از آن دزدیدن و غافل از این‌که هرچه از آن بخورد و کم شود، شکر هم کمتر خواهد شد.



رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت گل ازو پوشیده، دزدیدن گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۷)

«ترس ترسان که نباید ناگهان»، می‌ترسید که نکند این عطار برای این‌که امتحان بکند ببیند من دزد نیستم و چیزی نمی‌دزدم، برگردد یک دفعه گل خوردن من را ببیند و من آبرویم برود. و از این کار می‌ترسید. حالا ببینیم عطار چه کار کرده،

دید عطار آن و، خود مشغول کرد که فزون‌تر دزد، هین ای روی‌زرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۹)

پس عطار متوجه بود چون عطار دو دل داشت. گل‌خوار را خوب می‌شناخت که می‌خواهد از گل بدزد و حواسش به گل است و حواسش به شکر نیست. و بنابراین عطار او را دید که دارد گل را می‌دزد و خودش آن پشت مشغول کرد و پیش خودش گفت که بیشتر بدزد از گلم ای روی زرد. همان‌طور که می‌دانید قدیم گل خورها گل می‌خوردند، روی‌شان از گل خوری به اصطلاح زرد می‌شد.

شخص گل‌خواری رفت پیش عطاری شکر بخرد، قند کله‌ای بخرد و عطار به او گفت که سنگ من از گل است، سنگی که می‌خواهم بگذارم در ترازو و شکر را وزن کنم این هم از گل است اشکالی ندارد؟ گل‌خوار گفت، نه بلکه خیلی هم خوب هست این کار پیش خودش.

وقتی گل را گذاشت در ترازو تا شکر را وزن کند و عطار برگشت پشت تا قند بیاورد، گل‌خوار که جلوی ترازو ایستاده بود شروع کرد پنهانی از گل که در واقع سنگ ترازو بود خوردن. غافل از این‌که وقتی سنگ ترازو یا گل را می‌خورد این سبکتر خواهد شد و شکر کمتری گیرش خواهد آمد.

ببینیم عطار که متوجه این قضیه هست و خودش را زده است به ندیدن چه فکر می‌کند پیش خودش.

دید عطار آن و، خود مشغول کرد که فزون‌تر دزد، هین ای روی‌زرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۹)

پس عطار آن را دید و خودش را آن پشت بیشتر مشغول کرد که گل‌خوار بیشتر از آن گل بخورد. گفت بیشتر خور ای روی زرد. روی زرد حالتی است که شاید برخی از ماها پیدا کردیم از تفسیر خواری و قضاوت خواری و به دنبال آن هیجان‌ها را میل کردن.



شاید مولانا به این نکته هم اشاره می‌کند قدیم به اصطلاح دکترها گاهی اوقات به برخی مرض‌ها گِل تجویز می‌کردند، ولی این گِل را مریض باید به اندازه می‌خورد، یواش یواش که گِل را مریض می‌خورد به گِل عادت می‌کرد دیگر گِل خوار می‌شد. گِل به جای این‌که اثر درمانی داشته باشد اثر سوء روی مریض می‌گذاشت و مریض گِل خوار می‌شد و بعد مرض گِل خواری می‌گرفت روی او زرد می‌شد، معلوم بود که این گِل خوار هست.

شاید اشاره به این نکته می‌کند که هر چیزی در زندگی ما به اندازه‌اش ممکن است مفید باشد. وقتی ما می‌خواهیم زندگی از آن بگیریم، خیلی از ماها به یک کاری دست می‌زنیم یا یک چیزی را می‌خوریم. مثلاً مثل سکس، مثل مشروب، مثل برخی چیزها که در زندگی ما به آن‌ها عادت می‌کنیم.

به این نکته اشاره می‌کند، اگر به اندازه باشد می‌تواند لذت بخش باشد، ولی وقتی از اندازه خارج می‌شود یعنی ماعادت می‌کنیم و می‌خواهیم شادی زندگی را و خود زندگی را و یا خودمان را در آن جستجو کنیم. این دیگر می‌رود روی مرضی و این قدر مطلب برای ما بزرگ می‌شود که تمام زندگی ما را تسخیر می‌کند و ما می‌شویم آن، و بنابراین روی‌مان از آن لحاظ زرد می‌شود. احتمالاً به این نکته هم اشاره می‌کند.

دید عطار آن و، خود مشغول کرد

که فزون‌تر دزد، هین ای روی زرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۹)

گر بدزدی، وز گِل من می‌بری

رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۰)

می‌گوید اگر بدزدی تو از گِل من می‌خوری و برو که از پهلوی خودت می‌خوری. از پهلوی خودت می‌خوری. دوباره پایین اشاره می‌کند درست مثل این‌که یک نفر پهلوی خودش ببرد و آن را کباب کند و بخورد. گوشت خودش را بخورد. و این کار معلوم است که احمقانه است. برای این‌که دوباره باید این قدر از غذا بخورد که آن را ترمیم کند.

یعنی چه؟ یعنی ما زندگی‌مان از نوع بی‌فرمی است، از نوع نور است، سادگی است و برکت هستی است از فساداری این لحظه هست، زندگی‌مان از آن هست، نه این‌که وقتی آن را شما می‌برید و تبدیل به فرمش می‌کنید و می‌کشید، در واقع از پهلوی خودتان می‌خورید و از پهلوی خودمان می‌خوریم. یعنی مثل این‌که آن زندگی را که الان در ما است و ما آن را تبدیل به فرم هیجانی و فکری می‌کنیم و آن می‌شویم و می‌میریم، آن قسمت از زندگی خوبمان که می‌توانست زنده بودن زندگی در این لحظه شود بریده شده و از بین رفته است. می‌گوید، نه که تو داری از پهلوی خودت می‌خوری درست شبیه کسی هست که گوشت خودش را می‌برد و می‌خورد. این درست است؟



تو همی ترسی ز من، لیک از خری من، همی ترسم که تو کمتر خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۱)

تو از من می ترسی که من ببینم که تو گِل را می خوری سنگ من را می خوری، ولی من از این می ترسم که تو کمتر بخوری. چون به قول یکی از دوستان همان قدر خیس می شوی که در آب فرو می روی. همین قدر ما شکر می گیریم که اجازه دهیم این سنگ در ترازو باشد. وضعیت ما بدین ترتیب هست که هستی و زندگی سنگ را می گذارد سنگش از گِل هست، می گذارد روی ترازو این لحظه به ما شکر دهد، نگذاشته ما همه را می خوریم. ما اصلاً امان نمی دهیم که عطار، عطارِ زندگی سنگ گِلی را روی ترازو بگذارد. همین که می گذارد روی ترازو هنوز کفّه پایین نرفته ما قاپ می زنیم و می خوریم. ببینید با چه سرعتی ما گِل می خوریم، یعنی قضاوت می کنیم و قضاوت می شویم.

پس وقتی قضاوتمان می شویم و به دنبال آن یک هیجان منفی داریم و یک فرم ذهنی هیجانی می شویم یعنی گِل را خوردیم یعنی سنگ ترازو را خوردیم دیگر از شکر خبری نیست. و عطار زندگی به ما می گوید که تو داری گِل را می خوری و گِل سنگ ترازو من است. و از اول گفته که گِل ترازو من هست اشکالی ندارد؟ ما همه مان گفتیم نه اشکالی ندارد، خیلی هم خوب است. و بی خودی نپرسیده سؤال را اول که، سنگ ترازوی من گِل است مسئله ای برای تو نیست به آن شکر، ظاهراً آن کس که رفته بود شکر بخرد و حواسش به گِل بود. و ما گفتیم نه مسئله ای نیست. پس بی خودی این سؤال را نکرده بود.

چون ببینی مر شکر را ز آزمود پس بدانی احمق و غافل که بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۳)

وقتی شکر را گرفتی پس از وزن کردن بدست آن موقع می فهمی که احمق و غافل چه کسی بوده است. ما هم بعد از پنجاه سال شصت سال هفتاد سال شاید بیدار شویم و ببینیم سر چه کسی کلاه رفته. سر خدا کلاه رفته، سر زندگی کلاه رفته یا سر ما. غافل چه کسی بوده ما بودیم یا هستی زندگی دار بوده است؟ حالا هرکسی خودش می تواند به این سنجش و شناسایی برای خودش برسد. بعد می گوید مولانا نتیجه گیری می کند که:

مرغ ز آن دانه نظر خوش می کند دانه هم از دُور راهش می زند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۴)

می گوید مرغ به دانه ای که در تله هست نگاه می کند و می گوید به به به به عجب چیزی هست. و ما هم به چیزی در بیرون نگاه می کنیم و می گویم به به به عجب چیزی هست. اگر من این چیز را به دست بیاورم زندگی ام پر می شود. زندگی من الان به درد نمی خورد زندگی الان فایده ندارد. تا زمانی که آن مقام را، آن دانه را، آن خانه را، نمی دانم آن ماشین را، آن مقام



اجتماعی را، یا آن مقام سیاسی را به دست نیاورم اصلاً دیگر زندگی، زندگی نیست. و وقتی آن را به دست آوردم آن موقع دیگر زندگی من پر خواهد شد.

پس این نیاز که ما بلافاصله برویم آینده و این لحظه و این لحظه و این لحظه، این همان خاصیت گِل خوری ما است. یعنی ما داریم به خودمان این حرص را می‌خورانیم که اگر آن نباشد زندگی من زندگی نیست یا زندگی من کامل نیست، پر نیست. غافل از این که این لحظه زندگی پُر و کامل هست.

این لحظه بهترین لحظه زندگی ماست. از این لحظه دیگر بهتر نخواهد بود و زنده بودن زندگی این لحظه بستگی به آن اتفاقی که در آینده قرار است بیفتد ندارد. ما می‌توانیم پُر بودن زندگی را الآن حس کنیم.

حرص یعنی این که ما شادی زندگی درون را گم کردیم و در بیرون و در آینده دنبال یک چیزی می‌گردیم که اگر آن را به دست بیاوریم زندگی ما به نظر خودمان کامل و پر خواهد بود. و وقتی به دست می‌آید و آن هم همیشه در حال به دست می‌آید دوباره ما به آینده نگاه می‌کنیم و می‌گوییم این بدرد نمی‌خورد، این چیزی نبود که من می‌خواستم. غافل از این که پذیرش این لحظه زندگی را در این لحظه برای ما باز می‌کند و آن چیزی است که ما نیازش داریم و آن الان حاضر و آماده است و لازم نیست که ما حرص یک چیزی را در آینده بزنیم.

البته معنی‌اش این نیست که ما هدف نداشته باشیم، برای هدفمان کار نکنیم. شاید ما احتیاج به یک تکه کاغذ داریم که روی آن بنویسیم که ما در زندگی چه چیزی می‌خواهیم و پنج تا ده تا چیز را بنویسیم. این‌ها چیزهای مهمی است که ما می‌خواهیم و به وسیله دوباره یک صفحه کاغذ دیگر برنامه ریزی کنیم. به دست آوردن این هدف مستلزم این کارها است در این زمان‌ها، انجام بدهیم و این لحظه را از این به بعد این کار را بکنیم و بگذاریم کنار و شروع کنیم به انجام آن‌ها و معنی‌اش این نیست که تا آن‌ها نیامده ما زندگیمان کامل و پر نیست. زندگی در این لحظه کامل و پر هست.

حالا با برنامه ریزی و کار به اصطلاح لازم می‌توانیم به آن هدف‌ها برسیم و معنی‌اش این نیست که تا به آن هدف‌ها نرسیدیم زندگی نیست و باید منتظر زندگی باشیم تا به آن‌ها برسیم تا زندگی شروع شود. این حالت انتظار از روی حرص ورزیدن نشانگر این است که ما زندگی را گم کرده‌ایم. پس می‌گوید ما مثل آن مرغی که به آن دانه تله گذاشتن نگاه می‌کنیم و می‌گوییم به به به عجب دانه‌ای است و دانه هم از دور راه آن را می‌زند.

گر ز نای چشم حظی می‌بری
نه کباب از پهلوی خود می‌خوری؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۵)



اگر شما به این حالت در بیابید که به آن چیز در آینده نگاه کنید و به یک چیزی که هنوز دستتان نیامده نگاه کنید به به بکنید و از این حظ را ببرید. آیا این کباب از پهلوی خود خوردن نیست؟ نه این است که زندگیتان را می‌برید و می‌اندازید دور؟

این نظر از دور چون تیر است و سم عشقت افزون می‌شود، صبر تو کم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۶)

می‌گوید این جور نظر حرص آلود و رفتن به آینده و زندگی را موکول کردن به آینده سبب می‌شود که ما برویم به حالت انتظار. همه‌مان منتظر چیزی هستیم در آینده انتظار می‌کشیم اتفاق بیفتند. می‌گوید این مثل سم است که تمام زندگی ما را مسموم می‌کند و درست هم هست. و زندگی که به جای این‌که زنده بودن زندگی این لحظه شود، سم او می‌گیرد و مریض می‌شویم و روی زرد می‌شود برای این‌که داریم حرص می‌خوریم، داریم طمع می‌خوریم، به این باور رسیده‌ایم که تا زمانی که این را من به دست نیاورده‌ام زندگی، زندگی نیست.

حالا خیلی از این کارهایی که ما به آن حرص می‌ورزیم حالت منفی دارد. ما می‌گوییم اگر فلانی را از بین نبریم، اگر ما چوب لای چرخ فلانی نگذاریم، تا فلانی با کله به زمین نیاید ما راحت نمی‌شویم و بنابراین زندگی ما شروع نمی‌شود. این‌ها همه مولانا می‌گوید: «عشقت افزون می‌شود، صبر تو کم». این همان عشق هوسی هست عشق اصلی نیست. می‌گوید هوس تو، هرچه عشق می‌ورزی این هوس در تو زیادتر می‌شود و صبر کم می‌شود.

صبر باز هم حالت حضور هست. یادمان باشد که صبر انتظار نیست. انتظار یعنی من این لحظه را مانع رسیدن خودم به آن چیزی که می‌خواهم در آینده می‌بینم و فکر می‌کنم که اگر او نیاید، زندگی شروع نشده است. صبر یعنی من به حالت حضور رسیده‌ام ولی هنوز آن آرامشی که می‌خواهم به من برنگشته یا به وجود نیامده دارم صبر می‌کنم. صبر کاملاً به اصطلاح این لحظه‌ای است و یک حالت خوب هست. برعکس انتظار که بیشتر اوقات ما در آن قرار داریم و انتظار این لحظه را می‌پوشاند.

می‌گوید:

مال دنیا، دام مرغان ضعیف مُلک عَقَبی، دام مرغان شریف (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۷)

تا بدین مُلکی که او دامی است ژرف در شکار آرند مرغان شگرف (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۸)



پس این چیزهای دنیایی که ما به آنها حرص می‌ورزیم این دام مرغان ضعیف است. مرغ ضعیف می‌افتد در این دام. مرغی که می‌گوید اگر این دانه را به دست نیاورم هنوز زندگی من زندگی نیست. و این زندگی نیست. همیشه ناراضی هست و یک سطح ناراضیتی را دائماً با خود حمل می‌کند و در دام دنیا افتاده است. حرص می‌ورزد و با چیزهای مختلف دنیایی هم هویت شده و متصل شده به آنها و سنگین شده در این دنیا.

اما می‌گوید دام ملک عقبی دام مرغان شریف و دل بستن به آن چیزی که در آن دنیا به ما می‌خواهند بدهند و به خاطر آن عبادت کردن و به خاطر آن معنوی شدن آن هم دام مرغان شریف هست. آن دام بسیار عمیقی هست که به وسیله آن مرغان شگرف را به اصطلاح به دام می‌اندازند. مرغان شریف هم می‌افتند در آن دام.

پس بنابراین غیر از این لحظه که زندگی خدایی ما می‌خواهد ظهور بکند و در ما بیدار شود و این ترس و غم از ما بریزد، هیچ چیز دیگری وجود ندارد. دل بستگی به آینده، هر چیزی که در آینده می‌خواهد اتفاق بیفتد یک توهم هست. گفتم این به این معنی نیست که ما هدف نگذاریم و هدف‌هایمان را دنبال نکنیم یا از گذشته یاد نگیریم یا فکر نکنیم.

یکی از دوستان سؤال کرد هفته قبل آیا ما نباید فکر کنیم؟ ما فکر زندگی‌دار فکر هوشیارانه فکر هوش‌دار خرددار باید بکنیم. و آن فکری هست که از منیت ما نمی‌آید. از ذهن من دار ما نمی‌آید بلکه زندگی در ما بیدار می‌شود و ما به هوش هستی و به هوش خدایی بیدار می‌شویم. یا اجازه می‌دهیم آن هوش خدایی در ما برخیزد و تمام وجود ما را تسخیر کند، آن موقع هست که فکر دیگر من دار نیست و فکر کار خودش را می‌کند. آن موقع هست که شما خودتان را جستجو نمی‌کنید در چیزی در آینده.

شما خودتان را آن زندگی بیدار شده می‌دانید. هویتتان را آن می‌دانید، هویت ریشه‌دارتان را از او می‌گیرید، نه از چیزی که در آینده می‌خواهیم به دست آوریم، اگر آن به دست نیاید من دیگر آبرو ندارم، حیثیت ندارم، زندگی ندارم. تمام چیزها به آن چیز بستگی دارد آن هم در آینده هست. چه مال آن دنیا باشد چه مال این دنیا باشد دیگر، هیچ فرقی این دوتا با هم نمی‌کند.

من سلیمان می‌نخواهم مُلکتان

بلکه من برهانم از هر هُلکتان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۹)

کین زمان هستید خود مملوک مُلک

مالک مُلک آنکه بجهد او ز هُلک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۰)



می‌گوید من سلیمان، مُلک تو را نمی‌خواهم. البته این قصه وسط قصه طولانی هست که مربوط به سلیمان و به بلقیس هست و این قصه افتاده وسط آن‌ها و سلیمان می‌گوید که من - سلیمان می‌تواند رمز هستی باشد. - می‌گوید من مُلک شما را نمی‌خواهم، من هدیه شما را نمی‌خواهم. خدا به ما می‌گوید که این طوری نیست که شما عبادت می‌کنید من عبادت شما را نمی‌خواهم.

زندگی محتاج به این است که ما به اصطلاح حتماً یک کاری انجام دهیم تا آن خوشحال شود؟ تمام این کارهایی که ما انجام می‌دهیم برای خوب شدن و به زندگی روی آوردن خود ما است، نه این‌که زندگی به ما احتیاج دارد، هستی به ما احتیاج دارد. به بلقیس می‌گوید، من اصلاً مُلک شما را نمی‌خواهم بلکه من می‌خواهم شما را از مردگی برهانم. هُلک یعنی مُردن، مُردگی.

«بلکه من برهانم از هر هُلکتان»، از هر جور مُردنی می‌خواهم شما را نجات دهم. الان دیگر در وضعیت فعلی شما مملوک مُلکتان هستید، یعنی چیزهایی که به شما در ذہنتان متعلق هستند یعنی به وسیله ذہنتان فکرتان به آن‌ها چسبیده‌اید شما مُرده آن‌ها هستید. و آن‌ها مملوک، در تسخیر آن‌ها هستید. آن‌ها صاحب شما هستند نه شما صاحب آن‌ها.

«مالکِ مُلک آنکه بجهید او ز هُلک»، هرکسی از این مردن از این صورت‌ها از این فرم‌ها خودش را منفصل بکند او مالک مُلک هست. حقیقت هم همین‌طور هست ما از متعلقاتمان موقعی می‌توانیم لذت ببریم که ما حس وجود داشتنمان را از آن‌ها منفصل کنیم. یعنی ما وقتی به یاد خودمان می‌افتیم که چه هستیم، نگوییم من ماشینم هستم خانم هستم، زن و بچم هستم، نمی‌دانم این‌ها هستم آن‌ها هستم. این‌ها متعلقات ما است خود ما نیست. خود ما ریشه در اعماق وجود خودمان داریم. و می‌گوید من از این مرگ شما را نجات می‌دهم. مالک مُلک آن هست که از این مُردن یعنی فرم ذہنی هیچانی بودن خودش را جدا کرده است.

باز گونه، ای اسیرِ این جهان

نام خود کردی امیرِ این جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۱)

ای تو بندهٔ این جهان، محبوسِ جان

چند گویی خویش را خواجهٔ جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۲)

باز گونه یعنی بازگون یا واژگونه. می‌گوید، برعکس شده کار در این جهان. واژگونه تو که اسیر این جهان هستی نام خودت را کردی امیر این جهان، آقای این جهان، خواجه این جهان. کسی که گرفتار زندگی و مسائل خودش هست حالا یک مقدار ممکن است که پول و متعلقات هم جمع کرده باشد، واژگونه خودش را آقای این جهان می‌داند.



مولانا می‌گوید، این واژگونه هست بیدار بشو که تو امیر این جهان نیستی، بلکه اسیر این جهان هستی.

باز گونه، ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۱)

ای تو بنده این جهان، محبوس جان
چند گویی خویش را خواجه جهان؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۲)

ای تو که بنده این جهان هستی. ما همه بنده این جهان هستیم، ما همه نه البته بعضی از ماها بنده این جهان هستیم و بنده خدا نیستیم بنده زندگی نیستیم، زنده شده به زندگی نیستیم، و جان ما محبوس آن چیزهایی است که محبوس آنها هستیم بنده آنها هستیم،

ای تو بنده این جهان، محبوس جان
چند گویی خویش را خواجه جهان؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۲)

چقدر خودت را می‌خواهی آقای جهان خطاب کنی.